

# داستان کوتاه

## تولدت مبارک

مهری پورهاشمیان، کارشناس ادبیات تبریز

دلَم از همه گرفته بود. مدت‌ها بود که پیله‌ی تنهایی را دور خود تنیده بودم. راستش حرف‌های هیچ‌کس به دلَم نمی‌نشست. یک حالت تکراری و دل‌زدگی بهم دست می‌داد.

درسته که زندگی همه‌اش تکرار مکرراته، ولی خوب، تو مثل سنگریزی توی رودخانه می‌مانی که به مرور زمان آن‌قدر این‌در اون‌در کوبیده می‌شی تا صیقل بخوری، تا شعور انسانی و اجتماعی‌ات تکامل پیدا کنه. هیچ شده با خودت درددل کنی و صاف و پوست‌کنده به ارزیابی خودت بپرداز؟ داشتیم این کار رو می‌کردم، می‌خواستیم ببینم چه جور آدمی هستم؟ تا چند حد صیقل خورده، تا چه حد با خوردم روراست؟ با بقیه چه‌طور؟ باید توی خودم کندوکاو می‌کردم تا ببینم اشکال کار کجاست؟

سر چهارراه از تاکسی پیاده شدم. سرما تا مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کرد. خدا را شکر گل‌فروشی باز بود. گرمای داخل مغازه با بوی رطوبت خاک و سبزه در هم آمیخته بود و به سرمازدگان می‌چسبید.

- چه کارتی روش بزنم؟

- تولدت مبارک، لطفاً.

- روبانش چه رنگی باشه؟

- سیاه.

پسره از تعجب شاخ درآورد. دوباره پرسید: «کجا می‌برید؟». گفتم: «قبرستون». فکر کرد با یه دیوانه طرفه، روی کارت نوشتم: «تولدت مبارک عزیز دلَم، خواهرت مهرانه». وقتی پولش رو حساب می‌کردم با چشم‌های از حقه‌درآمده‌اش روی کارت خیره شد. عجله داشتیم. برف‌های آب‌شده‌ی خیابان همه‌جا را گلی کرده بود. خوب شد چکمه‌هایم لیز نمی‌خوردند، والا هزار دفعه افتاده بودم. دستکشم رو زمین افتاد و کنیف شد. به خودم فحش دادم: «دست پاچلفتی».

محوطه‌ی گورستان ساکت و آرام و پر از برف بود. انگار فرشی یکپارچه و سفید به ضخامت ده سانت رو سنگ‌ها کشیده بودند. فقط جای پای سگ و گربه و گنجشک‌های سرمازده به چشم می‌خورد. تا چشم کار می‌کرد، سفیدی بود و بس. دم در، سید تو قوطی حلبی آتش روشن کرده بود و دستاشو جلو آتش گرفته بود. کسی جز من و چند نفر دیگر نبود.

خدایا این‌جا هم تنها بودم، ولی این آرامش به دلَم می‌چسبید، چرا که از همه رنجیده‌خاطر بودم.

- الهی این دسته‌گل را به مجلس شادی ببری.

گفتم: «آوردم سالگرد تولد خواهرمه».

- خدا اجرت بده.

ما را می‌شناخت. تا رسیدیم سرِ خاک، تندتند شروع به پاروکردن برف‌ها کرد. بعدش هم جارو کشید و رو کرد به من: «لا مذهب یخ بسته».

دستاشو زیر بغل یکی‌یکی پنهان می‌کرد تا گرم‌تر شوند. وقتی داشت قرآن می‌خواند، چشمم افتاد به چروک‌های پشت گردنش که سیاه و زمخت می‌نمود. مرد به این پیروی، تو این سرمای طاقت‌فرسا، مجبور بود از صبح تا شب جون بکنه تا معاش خانواده‌شو تأمین کنه. دلَم بیش‌تر گرفت. ته دلَم غیرتش رو تحسین کردم. وقتی رفت، دوباره برگشتم به افکار درونی خودم. تنها بودیم. من و سکوت و پرچم‌های در اهتزاز شهیدا.

نگاهم به آرامی روی سفیدی برف‌ها سر خورد و رفت تا انتهای خلوت‌گزیدگان پیر و جوان.

از کودک یک‌ساله تا پیرمرد نود ساله. همه خاموش و آرام بودند و تنها صدای بی‌رحم چکمه‌های من بودند که با قروچ‌قروچ‌شان خواب آرام آن‌ها را به هم می‌زدند و دیر یا زود آن‌جا خوابیدیم را به رُخم می‌کشیدند. راستی چه‌قدر وقت داشتیم برای رسیدن به هدف‌هایم؟ چه‌قدر وقت برای اتمام کارهای نیمه‌تمام؟



شنیده بودم که آرزوهای بشر سیری‌ناپذیر است. اما من مثل بقیه فکر نمی‌کردم، چون معتقد بودم که خواستن واقعاً توانستن است. در خواستن نیروی عظیمی نهفته و جاذبه‌یی با فشار قوی مثل سکان کشتی تو را به سوی توانستن هدایت می‌کند. من که تا وسط راه اومده بودم، برای دست‌یابی به مقصودم یا شایدم بیش‌تر، و تقریباً احساس می‌کردم به آرزوهایم رسیده‌ام، فقط مانده بود که چه‌طور حفظشان کنم و به‌سوی تعالی حرکت‌شان دهم. مسیر مشخص بود و سکان در دست. بگذریم از این که گاه‌گذاری در تلاطم آب‌های این مسیر پُرپیچ و خم دست و پایی می‌زدم تا غرق نگردم. اما دوباره مثل رودخانه‌ی خروشان در مسیر اصلی‌ام به حرکت می‌افتادم. من از مردن نمی‌ترسیدم، چرا که احساس می‌کردم در ابدیت حل شده‌ام.

سرما دیگر مجال ایستادن نمی‌داد. سوز عجیبی داشت. نگاهم خزید سوی گل‌های صورتی روی پرده‌ی نازک و سفید برف که تابلوی بهار در زمستان را در ذهنم نقاشی می‌کرد و حیات دوباره را در دلَم زنده.

گفتم: تولدت مبارک.

برگشتم، دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم.

## کافه

✍️ حمیده میرزایی (متولد ۱۳۵۷)، کارشناس نقاشی دانشگاه الزهرا

- می‌خواستم... می‌خواستم راجع به ازدواج با تو صحبت کنم! همکار پیش خدمت با تعجب سرش را برمی‌گرداند و منتظر شنیدن بقیه‌ی جملات مکالمه می‌ماند.

- خوب پس امروز کافه می‌آیی؟... یک ساعت دیگر؟... بسیار خوب می‌بینمت...

گوشی را پس از خداحافظی می‌گذارد و لبخندی تحویل همکارش می‌دهد. بعد بدون آن که منتظر پرسش‌های او در این مورد بماند، مینو را برمی‌دارد و برای گرفتن سفارش از مشتریان تازه‌وارد وارد سر میز آن‌ها حاضر می‌شود.

## یک شب

✍️ سولماز رحیم‌زاده نمینی (متولد ۱۳۶۵)، تاجیکستان

باد در میان برگ‌ها می‌پیچید و برگ‌ها یکی پس از دیگری روی ما را می‌پوشاندند. شهرزاد فقط گوش می‌کند.

- خجالت نمی‌کشه. بیست و سه ساله! خجالت نمی‌کشه. یه روز با من یه‌رنگ نبوده. زنای مردم مو رو از ماست می‌کشن. باز هم شانس آورده که ما این‌جوری نیستیم. مرد در سیاهی حیاط گم می‌شود.

شهرزاد چهارزانو روی میل نشسته و به مرد که به سیاهی حیاط دوخته شده، می‌اندیشد. می‌گردد، نمی‌یابد او را. زیاد هم اهمیتی ندارد؛ چون می‌داند که هست و تنها بودنش مهم است، ولی بودنش درد هم دارد.



هنوز جای دو پک دیگر باقی است؛ اما جوّ مابین‌شان غیرقابل تحمل شده است. این نخ هم از لای دو انگشت لاک‌زده‌ی اشاره و بزرگ، به شیوه‌ی تحقیرآمیزی در جاسیگاری له می‌شود. باقی‌مانده‌ی قهوه‌اش را تا آخر سر می‌کشد. چشمان عسلی‌رنگ مرد مقابلش را مرور می‌کند و با لحنی جدی می‌گوید:

- خوب ظاهراً دیگر حرفی باقی نمانده است. مرد به ته سیگاری که هنوز کاملاً خاموش نشده و دود از آن بلند می‌شود، نگاه می‌کند و با حرکتی تمام‌کننده سیگار را خاموش می‌کند.

- فکر می‌کنم منظور مرا بد فهمیده‌ای. شاید لازم باشد در این مورد بیش‌تر...  
- ببخشید!

صدای بلند و خطاب‌آمیز دختر جوان، پیش‌خدمت کافه را به‌سوی آن‌ها می‌کشاند.  
- بفرمایید.  
- صورت‌حساب لطفاً.

مرد به‌طور ناخودآگاه دست در جیب پشتی شلوارش می‌برد. دختر با حالتی سبقت‌جویانه کیف پولش را درمی‌آورد و بدون این که منتظر رقم اعلامی پیش‌خدمت بشود، سه اسکناس هزاری روی میز می‌گذارد. پاکت سیگارش را برمی‌دارد و کافه را ترک می‌کند. مرد نگاهی پوزش‌خواهانه به پیش‌خدمت می‌اندازد و برای این که از بار سنگین برخورد دوست‌دخترش بکاهد، از او معذرت‌خواهی می‌کند و کافه را ترک می‌کند. پیش‌خدمت هزاری‌ها را برمی‌دارد و ضمن مرتب‌کردن اشیای روی میز، ته‌سیگارها را می‌شمارد: یک... دو... سه... تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کند، این چهارمین زنی بود که طی مدت این دو سه ماهی که او در کافه مشغول به کار بود، همراه این مرد دیده بود.

همکارش در حالی که گوشی تلفن را در دست گرفت، صدایش می‌زند:

- مجید با تو کار دارند!  
اسکناس‌ها و جاسیگاری را تحویل همکارش می‌دهد و گوشی را می‌گیرد:

- بفرمایید... سلام... چه‌طوری، خوبی؟... چرا نیومدی کافه... آره می‌خواستم با تو صحبت کنم... راجع به...

نگاهش را روی میز خالی روبرو و فنجان‌های خالی قهوه که هنوز جمع نکرده است، متمرکز می‌کند. دختر و پسر جوانی وارد کافه می‌شوند و روی یکی از میزهای خالی می‌نشینند. ظاهری صمیمانه دارند و به‌نظر نمی‌آید دچار سوءتفاهم بشوند. صدای مخاطب پشت خط نگاهش را از مشتریان تازه‌وارد برمی‌گرداند و متوجه کارت ویزیت‌هایی می‌کند که یکی از آن‌ها واسطه‌ی ارتباطش با این مخاطب بود.

شهرزاد سفیدی موهای زن را احساس می کند. نگاه که می کند چیزی نمی بیند، جز هاله‌یی از زن. چه قدر دوستش دارد! چه قدر خسته است، چه قدر خسته است!

زن گوگرد چوب کبریت را با سرعت بر روی جعبه‌ی کبریت می کشد. شهرزاد در روشنایی افتاده به صورت زن، چین‌هایی را می بیند که شاید قبلاً نبوده و یا بوده و او ندیده.

سایه از تاریکی کُنده می شود و به سوی آن‌ها آرام آرام حرکت می کند. شهرزاد به ماه می نگرد که هنوز پنهان است و با اشاره گویا به مرد می گوید: «نمی‌خواهم نگاهت کنم».

صدای قدم‌های نزدیک می شود و او در مقابل می ایستد. صدای خسته‌ی زن می گوید: «چراغ دروغ می‌گی؟ چرا؟»  
مرد توجیه می کند.

زن دوباره به روبرو می نگرد: «چه طور برای پسر ت نداری، ولی واسه‌ی دیگران...».

سیگار هم دیگر دود نمی کند. مرد توضیح می دهد. شاید خیلی هم برایش مهم نیست که زن در موردش چه گونه فکر می کند: «تو این طوری فکر کن».

شهرزاد فقط به ماه می نگرد. او هنوز هم مرد را نشناخته. دوباره صدای پا می آید و می رود. شهرزاد به سایه‌یی که به تاریکی اتاق گره خورده، می اندیشد. می گردد، چیزی نمی بیند. نمی یابد او را. آن قدر هم اهمیت ندارد. چون می داند که هست، تنها بودنش مهم است.

زن به تاریکی حیاط و بازی برگی می نگرد که باد رندانه آن را تکان می دهد. شهرزاد زانوها را در بغل گرفته تا سرما پاهایش را اذیت نکند. فقط جیرجیرک‌ها می خوانند و باد دوباره در میان برگ‌ها می پیچد.

شهرزاد احساس سرما م کند و مادر هم.

## گمگشتگی

### للہ ابوالفضل عسگری

آفتاب سینه‌ی آسمان را شکافته بود و هرم داغ آن لب‌های آسیه را، عطش او، عطش سبزی ناپذیر او می آمد و در پشت، همه چیز را وامی گذاشت.

در کناره‌ی دشت لخت و پهناوری که برای او نام و نشانی نداشت، تک و توک درخت‌ها و درختچه‌هایی به چشم می خوردند. درختانی که سبزی تنک‌شان در افق سینه‌ی آسمان را می سایید و زمین و آسمان را با هم آشتی می داد. شیارهایی جابه‌جا بر این پهن دشت خاکی، ناپیوسته و گسسته، دیده می شد. چه بود؟ چه می بایست باشد؟

آسیه دست خود را سایبان چشم‌هایش کرد و نگریست. چه بود؟ سایه‌هایی لرزان و گاه رخشان که از پس هرم داغ زمین و آسمان بر سینه‌ی شیارها می دویدند، آمد و شدی را بر این سینه‌ی شرحه شرحه بعینه می دید.

«باید خودش باشد.»

و دست‌ها را، از ناحیه‌ی شست‌های زبرش، به زیر دو گره چادر شب، بر روی شانه‌اش نهاد و آن را بر روی کتف‌ها محکم کرد. چادر شبی که همه‌ی اندوخته‌های یک زندگی را در خود جای داده بود. - زندگی؛ و برای آسیه که اینک پای در شانزده سالگی می نهاد، این کلام چه معنی‌هایی می توانست داشته باشد؟ - و به راه افتاد.

چیزی جز یک جفت دم‌پایی لکتی و درب و داغان که در اثر پیاده‌روی‌های آسیه خاک گرفته بودند، به پا نداشت. پای‌افزارهایی که زمانی رنگ‌های شاد و زیبایی - قرمز و سفید - داشتند؛ ولی اینک همه به رنگ خاک خدا درآمدند و همین‌ها نیز آسیه را بس بود.

- دختره‌ی پتیاره! صدار بهت بگم؟! چرا حالت نمی‌شه؟...

و دختر را می زد. دست پهن، زمخت و پینه‌بسته‌ی مشهدی قربان‌علی روی گونه‌های سوخته از آفتاب و خشک دخترک می نشست و جثه‌ی لاغر و نحیف او را به هر سو پرت می کرد.

از آن هنگام که رقیه‌باجی از دست رفته بود، روزی نبود که مشهدی قربان‌علی تندی نکرده باشد.

- چرا حالت نمی‌شه؟ ندارم دختر! ندارم.

و دختر را در حالی که در گوشه‌یی از خانه‌ی خشت و گلی، گریبان و خاکی رها می کرد، بیرون رفت.

□ - آسیه! بابات چی می‌گه؟

- می‌گه نداره.

سکوت.

- اگه یه کار بگم حاضری بکنی؟

- آخه چی کار می‌شه کرد؟

- بیا از این جا بریم. در ریم. بریم از این ولایت نفرین شده.

- آخه کجا؟ ما که جایی رو نداریم.

- می‌آی؟

- آخه بابام تنها می‌مونه.

- اونو ولش کن. دیگه کارشو کرده. خرش هم از پل رد کرده.

غصه‌شو نخور.

- مردم ده چی می‌گن؟

- هرچی که می‌خوان بگن، بذار بگن. ول شون کن. چی کار به کار اونا داریم؟

- دیگه چیه؟ چرا فکر می‌کنی؟

- کجا بریم؟

- می‌ریم شهر.

- ما که جایی رو نداریم، تازه به هَمَم محرم نیستیم. کجا بریم؟

- چرا این قدر نه می‌آری؟ هزارون هزار رفتن و گلیم‌شون رو از آب کشیدن. من و تو چرا نتونیم؟

سکوت.

- دِ یالاً یه چیزی بگو.

- باشه.

□

و آسیه راهی شد؛ بدون محمد؛ محمدی که خود نیامده بود. آفتاب هم‌چنان سینه‌ی آسمان را می شکافت و هرم داغ آن لب‌های آسیه را.